

# سراب شوریدگی

تھمینه کریمی

کریمی، ته‌مینه

سرآب شوریدگی / ته‌مینه کریمی. - تهران: علی، ۱۳۸۴.

۴۰۸ ص.

ISBN 964 - 7543 - 56 - 5

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فی‌با.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸فا۱ / ۶۲

PIR۸۱۸۴/۹۳۶۵

۱۳۸۴

کتابخانه ملی ایران

۱۵۴۹۲ - ۸۴م

«زندگی حس غریبی است

که یک

مرغ مهاجر دارد»

طبق روال روزهای سه‌شنبه کلاس بسکتبال رأس ساعت ده و نیم شروع می‌شد. «شب‌ناز» مقابل آینه نگاهی به خودش انداخت و انگشتان ظریفش را چندین بار در موهای حلقه حلقه سیاهش فرو برد... لبخندی کودکانه به لب آورد و خطاب به تصویر خودش در آینه گفت: چه‌طوری ورزشکار؟

این بار تن صدایش را کمی بم‌تر کرد و با حالتی قرص و محکم بجای شب‌ناز توی آینه جواب داد: عالی! توپ توپم. بزن بریم.

بعد ازگفتن این حرف ساک ورزشی‌اش را برداشت، و از اتاق خارج شد و با شور و نشاط خاصی از پله‌ها پائین دوید. ساغر که از دیدن سرزندگی دخترش لبخند شوق به‌روی لبانش نقش بسته بود، در حالی که بارانی دخترش را در دست داشت، پائین پله‌ها منتظرش ایستاده بود. برآستی او مادری منحصر به‌فرد برای شب‌ناز بود، چرا که دختر جوان عمیقاً مادرش را دوست می‌داشت و این احساس دوطرفه رابطه‌ای قشنگ

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷ - ۲۶ - ۶۶۹۶۷۰

سرآب شوریدگی

«ته‌مینه کریمی»

چاپ سوم: ۱۳۹۱، تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: چاپ غزال، صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 56 - 5

آدرس وب‌سایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

و دوستانه میان او و مادرش برقرار ساخته بود. شب‌ناز با دیدن مادرش با لحن اعتراض آمیزی گفت:

— وای نه مادر... تو که نمی‌خواهی من اون بارونی رو بپوشم!؟

ساغر که سعی می‌کرد قیافه یک مادر جدی را به خود بگیرد، ابرویش را بالا انداخت و گفت: دقیقاً همینو می‌خواستم بگم.

— ولی آخه مادر من، وقتی آفتاب به این قشنگی تو دل آسمون می‌رقصه که کسی بارونی نمی‌پوشه.

ساغر در حالی که به زور بارانی را به دست دخترش می‌داد، جواب داد: تو فصل پائیز آدم عاقل همیشه باید بارونی همراهش باشه، مخصوصاً روزایی که چندتا تیکه ابر سیاهم دور و بر خورشیدخانم پرسه می‌زنن.

— خیلی خوب، تسلیمم... بدین به من.

بعد در حالی که به صفحه ساعتش اشاره می‌کرد، ادامه داد: کار دیگه‌ای ندارین؟ من ساعت ده کلاس دارم مادر، دیرم شد.

ساغر در حالی که دخترش را تا جلوی در ساختمان بدرقه می‌کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: نه دیگه فقط مواظب خودت باش.

شب‌ناز که مشغول بستن بند کفشهایش بود همراه با لبخندی جواب داد: چشم. امر دیگه‌ای باشه.

— به سلامت.

شب‌ناز گونه مادرش را بوسید و از پله‌های جلوی ساختمان پائین دوید. نفس عمیقی کشید و نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت. هوا آفتابی بود ولی به قول مادرش چند تکه ابر سیاه هم در آسمان دیده می‌شد. ساک ورزشی را به روی شانه‌اش انداخت و با قدم گذاشتن به روی برگ‌های خشک کف حیاط از خانه خارج شد. کوچه خلوت بود. جلوی در لحظه‌ای ایستاد و نگاهی گذرا به صفحه ساعتش انداخت. رأس ساعت

نُه‌ونیم با دوستانش قرار داشت و تا آن زمان نیم ساعتی وقت داشت. برگ زردرنگی از شاخه درخت جدا شد، چرخان و رقصان به روی زمین افتاد و نگاه شب‌ناز را به سوی شاخه‌های نیمه عریان درختان کشاند. با دیدن طبیعت زیبای پائیزی بی‌اختیار به یاد خالق زیبایی‌ها افتاد... به راستی کدام نقاش می‌توانست تابلویی به آن زیبایی بیافریند.

صدای غارغار کلاغی او را به خود آورد چقدر عاشق شنیدن صدای کلاغ بود. هیجان‌زده دستش را حائل صورتش کرد و به بالای درخت نگریست.

برای لحظه‌ای کوتاه آرزو کرد کاش می‌توانست یک کلاغ باشد. آنوقت خیلی راحت می‌شد تا حلقه بسکتبال پرواز کند و توپ را درون حلقه بیاندازد.

لحظه‌ای بعد درحالی که به آرزوی مسخره‌ای که کرده بود، می‌خندید به سرعت قدم‌هایش افزود و زمانی که کنار دکۀ روزنامه‌فروشی رسید، بار دیگر نگاهی به صفحه ساعتش انداخت. چند دقیقه‌ای زودتر از ساعت مقرر به محل قرار رسیده بود و هنوز اثری از هیچ‌کدام از دوستانش دیده نمی‌شد. نگاهی به آسمان انداخت و با دیدن ابر سیاهی که جلوی خورشید را گرفته بود، زیرلب غرغر کرد: چرا مادرا همیشه از همه چیز خبر دارن.

در همین موقع دستی از پشت به روی چشمانش قرار گرفت. با انگشتانش دستی را که به طرز وحشتناکی چشمانش را فشار می‌داد لمس کرد و با لحن معترضی فریاد زد: چشممو درآوردی صدف، وحشی.

— آخی ببینمت... چشمت در او مد؟

شب‌ناز به سمت دوست جوانش چرخید و گفت: لابد انتظار داشتی دربیاد.

– آخه جوری گفתי چشمم دراومد که فکر کردم دیگه چشمم به اون چشم‌های عسلی رنگت نمی‌افته.

شب‌ناز ساک ورزشی‌اش را روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت: واقعاً که روتو برم.

– خوب چی کار کنم. خودت بگو این انصافه که چشمای تو اینقدر قشنگ باشه، اون وقت چشمای من...

یلدا با لحن دلسوزانه‌ای از پشت سر گفت: باز این دختر ژاپنی چشم بادومی ما غرغر می‌کنه؟

شب‌ناز همراه با لبخندی رو به یلدا و پریسا که به سمت آنها می‌آمدند کرد و گفت: چه می‌شه کرد؟ عادت کرده دیگه. یکی نیست بهش بگه بابا اگه خوشگل نبودى که پسر مردم این جوری بیچاره‌ت نشده بود.

صدف با دلخوری شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بابا اصلاً غلط کردم. خواهش می‌کنم حرف اون پسره‌رو وسط نکشین.

با شنیدن این حرف صدا خنده دخترهای جوان بالا رفت. پریسا میان خنده گفت: حالا دیگه شد پسر...؟ بزار من این آقا شایانو ببینم...

قطره‌ای باران به‌روی صورت سفید شب‌ناز چکید و نگاه دختر جوان را به سمت آسمان کشید... آسمان گرفته و تاریک بود و سعی داشت با بارش باران، کمی از دل‌تنگی‌اش را با زمین و ساکنانش قسمت کند.

یلدا دستی به‌پشت شب‌ناز زد و گفت: پیشنهاد من اینه که به‌جای ایستادن زیر بارون بریم و یه قهوه داغ بخوریم. شاید تا اون موقع بارون هم بند بیاد.

دخترهای جوان با شادی پیشنهاد یلدا را پذیرفتند و همگی به‌سوی کافه تریای آن طرف خیابان حرکت کردند.

صدای موسیقی شادی در فضای کافه تریا پیچیده و محیط گرم و

دلپذیر آنجا را خواستنی‌تر کرده بود. یلدا میزی خالی را به‌دوستانش نشان داد و چند لحظه بعد همه دور تادور میز نشستند.

پیشخدمت جوان با دیدن آنها دستپاچه دستی به‌موهایش کشید و همراه با لبخندی گرم به‌آنها نزدیک شد:

– خیلی خوش اومدین خانما. چی میل دارین؟

یلدا لبخندی به‌مرد جوان زد و گفت: قهوه همراه شیر و شکر و البته بیسکویت.

شب‌ناز حرف یلدا را با گفتن یک لطفاً کامل کرد. پیشخدمت با ملایمت سری تکان داد و با عجله از آنها دور شد. یلدا در حالی که با نگاهش او را دنبال می‌کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: به‌نظر من که نباید به‌این پسره رو داد.

صدف با لحن شیطنت‌آمیزی گفت: خیلی هم دلت بخواد پسر به‌این خوشگلی خیلی کم گیر می‌یاد.

یلدا چینی به‌پیشانی‌اش انداخت و گفت: به‌نظر من که هیچ مردی رو نمی‌شه با این کلمه توصیف کرد چون اصولاً مردا موجودات زیبایی نیستن.

شب‌ناز با دیدن پیشخدمت که در حال نزدیک شدن به‌آنها بود سینه‌ای صاف کرد و همه را دعوت به‌سکوت نمود.

– مرسی آقای احمدی. دستتون درد نکنه.

– خواهش می‌کنم خانم، امر دیگه‌ای ندارین؟

یلدا نگاه سردی به‌صورت مرد جوان انداخت و گفت: نه دیگه می‌تونى برى.

نادر که سعی داشت نگاهش را از نگاه سرد یلدا بدزد سرش را پائین انداخت و گفت: بله خانم و بعد به‌سرعت از آنجا دور شد.

شب‌ناز درحالی که قوری قهوه را از روی میز برمی‌داشت اخمی کرد وگفت: به‌نظر من لحن صحبتت با نادر اصلاً درست نبود. من نمی‌دونم تو چه خصومتی با این بیچاره داری. به‌نظر من که اون واقعاً پسر خوب و سربه‌زیری‌یه.

یلدا با دلخوری نگاهی به‌صورت شب‌ناز انداخت و گفت: مگه من چی گفتم؟

پریسا فنجان قهوه‌اش را برداشت و گفت: دختر خانمای عزیز اگه شماها خیال دارین همین جا بنشینید و دائم از همدیگه انتقاد کنید، من چنین خیالی ندارم، چون می‌دونم که اگه یه جلسه دیگه غیبت کنم خانم شادمهر پوست از کله‌ام می‌کنه.

صدف نگاهی به‌صفحه ساعتش انداخت و گفت: متأسفانه حق با پری جونه... بهتر می‌دونم که اعلام کنم ساعت یک ربع به‌دهه.

شب‌ناز با لحن دستپاچه‌ای گفت: پس بهتره ادامه بحثمون باشه واسه بعد... زودتر قهوه‌هاتونو بخورین تا بریم.

پریسا در حالی که با عجله بیسکوئیتی داخل دهانش می‌گذاشت، گفت: حیف این بیسکوئیت‌ها.

صدف بشقاب بیسکوئیت را چنگ زد و گفت: چی‌چی رو حیف این بیسکوئیت‌ها. کلاس که تموم شد ترتیبشون رو می‌دیم.

شب‌ناز درحالی که از پشت میز بلند می‌شد، خندید وگفت: خیلی خوب پس من می‌رم میزو حساب کنم.

زمانی که از کافه تریا خارج شدند، باران به‌شدت می‌بارید و قطرات درشتش به‌سر و صورتشان می‌خورد. شب‌ناز یقه بارانی‌اش را بالا کشید و گفت: عجب بارونی می‌زنه... بهتره تا تبدیل به‌چهارتا موش آب کشیده نشدیم تا کسی بگیریم و بریم.

پریسا دستی به‌موهای نم‌دارش کشید و گفت: اومد! اتوبوس دانشگاه اومد.

چند لحظه بعد اتوبوس جلوی پاهایشان ایستاد. پریسا و صدف، جلوتر از همه وارد اتوبوس شدند و به‌دنبال آنها شب‌ناز هم قدمی به‌سمت اتوبوس برداشت. در همین حین مرد جوانی که به‌سرعت می‌دوید و سعی داشت از اتوبوس دانشکده جا نماند به‌شدت به شب‌ناز برخورد کرد. شدت برخوردشان به‌حدی بود که شب‌ناز قدمی به‌عقب برداشت و محکم به‌روی زمین افتاد.

یلدا با دیدن این صحنه داد زد: چی شد شب‌ناز؟

پسر جوان که به‌شدت دستپاچه شده بود، دست شب‌ناز را گرفت، او را از زمین بلند کرد وگفت:

— شرمندۀم خانم، ببخشید.

یلدا نگاهی به‌سرتاپای خیس شب‌ناز انداخت و با عصبانیت داد زد:

— ببخشید! فقط همین؟

— معذرت می‌خوام من... من یه کم عجله داشتم.

یلدا این‌بار با عصبانیت بیشتری جواب داد: عجله داشتید که داشتید ما هم عجله داریم. این دلیل نمی‌شه که مثل گاو سرمونو بندازیم پائین و...

شب‌ناز ساک ورزشی‌اش را از روی زمین برداشت، نگاهی به‌صورت مرد جوان که به‌شدت رنگ‌پریده و خجالت‌زده به‌نظرش می‌رسید انداخت و گفت: اشکالی نداره آقا. اتفاقی که افتاده. دوست من کمی عصبیه... من از شما معذرت می‌خوام.

بعد در حالی که با نگاهش از یلدا می‌خواست که سکوت کند سری تکان داد و گفت: بهتره سوار بشیم وگرنه اتوبوسو از دست می‌دیم.

مرد جوان، بار دیگر عذرخواهی کرد و بعد هرسه سوار اتوبوس

شدند و بار دیگر اتوبوس به سنگینی شروع به حرکت نمود.

یلدا و شبناز روبروی صدف و پریسا نشستند. پریسا با دیدن بارانی خیس و کثیف شبناز بالحن متعجبی پرسید: هی چی شده؟ نکنه داشتی تو جوِب آب شنا می کردی.

شبناز درحالی که بارانی اش را از تن درمی آورد، لبخندی زد و گفت: نه بابا پام سر خورد، خوردم زمین.

صدف با دستپاچگی نگاهی به دست شبناز انداخت و گفت: از دست هم که داره خون می یاد. چی شده یلدا.

شبناز نگاهی به کف دستش انداخت، بعد در حالی که دستمالی به روی زخم دستش فشار می داد، جواب داد: چیزی نیست یه خراش سطحیه.

– جایت که درد نمی کنه؟

– نه صدف جون حالم خوبه. پام لیز خورد، خوردم زمین... از ساختمون ده طبقه که نیفتادم پائین.

یلدا نگاهی گذرا به جانب مرد جوان انداخت، ولی چیزی نگفت چون می دانست اگر حرفی بزند باز با اعتراض شبناز روبرو خواهد شد.

مرد جوان که در اتوبوس مملو از جمعیت جایی برای نشستن پیدا نکرده بود، با دست میله بالای سرش را گرفته و سرپا ایستاده بود. صورت گرفته اما زیبایش را به طرف دخترهای جوان چرخاند و نگاه چشمان درشت و آبی رنگش به روی صورت زیبا و آشنای شبناز ثابت ماند.

شبناز که سنگینی نگاهی را به روی خود احساس می کرد، سرش را بالا گرفت و به سوی مرد جوان که به او خیره شده بود نگاه کرد. برای لحظه ای کوتاه نگاهشان درهم گره خورد، ولی مرد جوان خیلی زود نگاهش را از نگاه شبناز گرفت و به دانه های درشت باران که از شیشه های اتوبوس

به پائین سر می خورد خیره شد. باران زیبایی می بارید و شبناز هم در سکوت محو تماشای منظره بیرون شد.

دو ساعت ورزش بسکتبال به دخترهای جوان روحیه ای مضاعف بخشیده بود. سرخی ملایم گونه های شبناز زیبایی چهره اش را دو چندان کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت: کلاس خوبی بود.

پریسا لباس ورزشی را داخل ساکش گذاشت و گفت: آره مخصوصاً که تیم بازنده باید به تیم برنده یه سور حسابی بده.

یلدا که مقابل آینه رختکن مشغول بستن موهایش بود، خندید و گفت: – آی دمت گرم. من که از گشنگی دلم داره پیچ پیچی می ره. کاپتان تیم بازنده ها، می شه یه کم بجنبی یه نهار بده به ما ستاره ها بخوریم شاید یه روزی بالاخره واسه این مملکت یه افتخاری آفریدیم.

صدف ساکش را روی دوشش انداخت و گفت: واسه خاطر دل تو هم که شده یه نهار بهت می دیم، مگه نه شبناز.

شبناز همراه با خنده ای کودکانه جواب داد: صدف جون این بچه دیگه عقده ای شده نمی شه کارش کرد با این وجود هرکس نهار می خواد یا... ما رفتیم.

وقتی گروه پرسر و صدای آنها وارد سالن غذاخوری دانشگاه شد تقریباً جای خالی برای نشستن پیدا نمی شد.

صدف با دیدن شلوغی سالن خندید و گفت: یلدا جون اگه می دونستیم امروز بعد از یه عمر بازی کردن تیم شما بازی رو می بره از قبل تو سالن براتون جا رزرو می کردیم، اما مثل اینکه متأسفانه...

یلدا لبخند شیطنت آمیزی به لب آورد و گفت: تو نمی خواد متأسف باشی چون این جور که من دارم می بینم یه میز خالی اون بالا ته سالن هست. شماها بهتره فقط دنبال من بیاین.